

## (فروردین 1395)

در ادبیات زندگی یک داستان تلخ به نام تراژدی بی استفادگی هست. همسایه به دیوار میخ می کوبد و آن دیوار مهم ترین دیوار خانه من است، بعدا برایتان می گویم چرا، من خواب نبودم و همسایه زمان بدی را انتخاب نکرده بود پس صبر کردم این ضربه ها را نادیده بگیرم، همیشه همه جا خوانده ام صبر نتیجه بخش و عجله کاری نکوهیده است، خوب من برای اینکه بزرگ شوم اولین چیزی که از آدم بزرگ ها یاد گرفتم سکوت است، خوب من ساکت نشسته ام و دیوار دارد به من نزدیک می شود، انگار کسی که دیوار مشترک را دارد می خواهد خانه اش را بزرگ کند و می کوبد و دیوار هم میلی متری و ذره ذره دارد جا به جا می شود، دلیل اهمیت این دیوار هم همین است که با خانه کناری مشترک است. خوب این جا آمریکا نیست که شاتگانم را بردارم و بروم تهدیدش کنم و چکش هم سلاح محسوب نمی شود. آدم ها می توانند در خیابان چکش حمل کنند. من از همسایه نمی ترسم، زنگ خانه اش را زدم و پرسیدم کمکی از من ساخته است، گفت خیر، پرسیدم تابلو می کوبید، گفت نه می خواهم تابلو فرش را به دیوار نصب کنم، بی اختیار خنده ام گرفت و گفتم روی زمین تابلو می زنید، گفت آقا عذر می خواهم و در را محکم روی من بست. احساس کردم کمی زود قضاوت کردم، نهایتا صبرم تمام شد، عصبانی شدم اما کار جدیدی نمی توانستم انجام دهم، به اتاق رفتم و سعی کردم بخوابم. ضربه ها به ترتیب در گوشم تبدیل به اصواتی موهوم شدند و من آن قدر به آن ها با شجاعت گوش کردم که در گوشم حل شدند و کم کم حرف هایشان را می شنیدم، آن ها آن قدر با عجله حرف می زنند که اصلا آدم نمی فهمد چه می خواهند، درست مثل خیل عظیمی از مردم که چیزی بگویند و آن قدر ناهماهنگ باشد که صورت صدای خش خش به خود بگیرد.

برگشتم و این بار به آرامی از همسایه عذر خواستم و از او خواستم چکشش را به من قرض بدهد، او که کارش تمام شده بود این کار را کرد و من پتویی را مچاله کردم و شروع به کوبیدن چکش به پتو کردم، این بار نه میخی در کار بود و نه دیواری، پتو را روی خودم انداختم و خوابیدم، چکش که از این خوی دیوانه من به وجد آمد آرام بلند شد و خود را به کنار دیوار رساند، و با ضربه هایی آرام به دیوار شروع به حرف زدن کرد، پرسید باید بخوابی؟ گفتم دستور آمده مدتی در خانه باشم و آفتابی نشوم و ترجیح دادم بخوابم، گفت من ساکت می شوم اما می توانم کنارت بخوابم؟ گفتم من تو را از همسایه گرفتم چون با تو کاری دارم اما فعلا وقتش نیست، گفت چیزی می خواهی بکوبی؟ گفتم نه. گفت کار دیگری از من ساخته نیست، گفتم چرا با هم معامله ای نکنیم، من به تو حرف هایی می زنم و برایت آن ها را توضیح می دهم تا تو خوب متوجه شوی و وقتی خواستم آن ها را برای کسی توضیح دهم و بازگو کنم تو را محکم به جمجمه آن ها می کوبم، من شنیدم که تو می توانی حرف بزنی و این طوری ظرف مدت کوتاهی همه می فهمند چه می گویم، چکش پرسید به من چه می رسد، گفتم می دانم از جعبه سرد ابزار و حرف زدن با میخ و دیوار خسته ای، به همسایه می گویم تو را گم کردم و بجایش برایش یک چکش نو می خرم، شب ها می توانی زیر پتوی گرم و نرم بخوابی، چکش نفسی کشید و گفت گاهی می توانم به

جعبه ابزار و خانه خودم برگردم، گفتم می دانی من چند روز است از خانه بیرون نرفتم؟ گفت متوجه ارتباطش نمی شوم، گفتم ببین تو الان چکش من هستی، من هم یک چیز یک نفر دیگر هستم، او گفته فعلا بیرون نروم و برای تو هم همه چیز همین طور است، من به تو دستور می دهم، گفت تو از کجا فهمیدی من می توانم حرف بزنم، گفتم تو تند و بلند و هنجره آهنی حرف می زنی و فقط تق تق ات را می شنوند، من صبر کردم، تو هم یاد می گیری برای دستور مهم صبر کنی، تو را شنیدم آرام، آرام و آرام تر گوشت کردم، پذیرفتمت، کم کم صدای صحبت آمد و به آن مرد دیوانه می گفتم چیزی که جایش روی زمین است به دیوار وصلش نمی کنند.

و من فهمیدم تو فقط یک چکش عادی نیستی، فرق الیاف فرش را با دیوار می فهمی، تو لایق چیزهای نرم تر از میخ و دیواری، مثل پوست و پتو برای همین کمی به پتو کوبیدمت، تو چکشی دو یا سه عضو ساده داری ولی صبر کن، همه چیز بهتر می شود، کفایت چیزهایی یاد بگیری، اما دو خبر بد هم دارم، تو هرگز چیزهایی که آموختی را نمی توانی از یاد ببری و چیزهایی که دیدی را به هیچ کس نمی توانی بگویی و فقط یک سوال مانده بود، او چه طور می توانست حرف بزند، شاید او از کسی به همسایه ارث رسیده بود و تراژدی بی استفاده او را در طول سال ها به حرف آورده.